

ماجرای کوگلماس

وودی آلن

برگردان: فرناز افشار



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

کوگلماس، استاد علوم انسانی «سیتی کالج»، برای بار دوم ازدواج ناموفقی کرده بود. دافنه کوگلماس زنی یغور و بدقواره بود. به علاوه کوگلماس دو پسر خنگ از زن اولش، فلو، داشت و تا خرخره غرق در پرداخت نفقه و حق اولاد بود.

روزی کوگلماس پیش روان کاوش ناله کنان گفت: «از کجا می دانستم که اوضاع این قدر افتضاح می شود؟ دافنه قول داده بود، کی فکر می کرد که آن قدر جلو خودش را ول کند که مثل توپ چاق شود؟ درست است، چندرغازی هم از خودش داشت، که البته تضمینی برای ازدواج ما نبود، اما ازدواج روی هم رفته بدک نبود. هر چند مُخَم داغ کرده بود. متوجه عرضم که هستید؟»

کوگلماس کچل و مثل خرس پشمالو، اما جلد و چابک بود. دنبال حرفش را گرفت: «باید سراغ زن دیگری بروم. باید کسی را برای خودم دست و پا کنم. شاید سر و وضع مناسب نباشد، اما من مردی هستم که دلم برای عشق لک می زند. محتاج لطافتم، جوانی ام که بر نمی گردد، پس قبل از این که عمرم تلف شود می خواهم در ونیز به عشقم برسم، در «رستوران 21» بگویم و بخندم و تو نورِ شمع و شراب قرمز دل بدهم و قلوه بگیرم. متوجه عرضم که هستید؟»

دکتر مندل روی صندلی اش جابه جا شد و گفت: «رابطه بی بند و بار مشکلی را حل نمی کند. چشم‌ها را نبند. مشکلات تو عمیق تر از این حرف‌ها هستند.» کوگلماس ادامه داد: «باید هوای رابطه‌ای را که می گویم سخت داشته باشم. نمی خواهم دوباره کارم به طلاق و طلاق کشی بکشد، دافنه پدرم را درمی آورد.»

– آقای کوگلماس...

– طرف نباید از سیتی کالج باشد، چون دافنه همان جا کار می کند. نه این که استادان سی. سی. ان، وای تحفه‌ای باشند اما بعضی از دانش‌جویان دختر...

– آقای کوگلماس...

– کمکم کنید. دیشب خواب دیدم که داشتیم در چمن‌زاری می‌دویدم و یک سبد دستم بود که رویش نوشته شده بود: امکانات – بعد یک‌هو دیدم سبدم سوراخ است.

– آقای کوگلماس، بدترین کاری که ممکن است بکنید آن است که دست به اقدامی بزنید. این جا شما باید فقط احساسات خودتان را بیان کنید و ما با هم آن‌ها را تجزیه و تحلیل خواهیم کرد. شما بیش از آن تحت معالجه بوده‌اید که ندانید یک‌شبه معالجه نخواهید شد. هر

چه باشد من یک روان کاوم، شعبده باز که نیستم.
کوگلماس که داشت از صندلی اش بلند می شد گفت: «پس شاید من به یک شعبده باز
احتیاج دارم.» و از آن لحظه به بعد دیگر پیش روان کاو نرفت.
چند هفته بعد، وقتی که کوگلماس و دافنه مثل دو تکه اثاثیه کهنه گوشه آپارتمان
خود افتاده بودند، تلفن زنگ زد.

کوگلماس گفت: «من برمی دارم... الو.»
صدایی گفت: «کوگلماس؟ کوگلماس، من پرسکی هستم.»
- کی؟

- پرسکی. یا شاید بهتر است بگویم پرسکی کبیر.
- ببخشید؟

- شنیده ام دنبال شعبده باز می گردی تا زندگی ات را کمی زیبا کند؟ بله یا خیر؟
کوگلماس زیر لب گفت: «هیس! گوشی را نگذار؟ داری از کجا زنگ می زنی پرسکی؟»
بعد از ظهر روز بعد، کوگلماس سه طبقه پلکان یک بلوک آپارتمان مخروبه را در محله
باشویک بروکلین بالا رفت. در حالی که در راه روی تاریک به زحمت اطرافش را می دید دری را
که دنبالش می گشت پیدا کرد و زنگ زد. به خودش گفت که از این کار متأسف خواهی شد.
چند ثانیه بعد مرد لاغر و کوتاه قدی که انگار از موم ساخته شده بود به او خوش آمد گفت.
کوگلماس گفت: «شما پرسکی بزرگ هستید؟»

- پرسکی کبیر. چایی می خورید؟
- نه، من شور می خواهم، موسیقی می خواهم، عشق و زیبایی می خواهم.
- یعنی چایی نمی خواهید؟ عجیب است. بسیار خوب. بنشینید.

پرسکی دوباره پیدایش شد، در حالی که پشت سرش یک چیز بزرگ راروی چرخ
می کشید. چند دستمال ابریشمی کهنه را که روی آن افتاده بودند برداشت و خاکش را فوت
کرد. یک کمد کوچک ارزان قیمت چینی بود که لاک بدی رویش خورده بود. کوگلماس گفت:
«پرسکی؟ چه خیالی داری؟»

پرسکی گفت: «گوش کن. این کار خیلی قشنگی ست. من آن را برای برنامه دلاوران
پایتیاس درست کرده بودم اما برنامه به هم خورد، حالا برو توی کمد.»
- چرا؟ تا از هر طرف شمشیر و چیزهای دیگر در آن فرو کنی؟
- اصلاً این جا شمشیری می بینی؟

کوگلماس قیافه ای گرفت و غرغرکنان توی کمد رفت. چشمش به یک جفت سنگ
الماس بدلی زشت که روی چوب نتراشیده چسبانده شده و درست روبه روی صورتش بودند
افتاد و گفت:

- اگر دستم انداخته باشی وای به حالت.

– چه دست انداختنی! حُب اصل قضیه این است که اگر یک کتاب داستانی را توی این کمد بیندازم و درش را ببندم و سه تا ضربه به آن بزنم، تو خودت رادر آن کتاب خواهی یافت. کوگلماس قیافه‌ای ناباورانه به خودش گرفت.

پرسکی گفت: «این عین حقیقته. به خدا قسم. نه فقط رمان، بلکه داستان کوتاه، نمایشنامه، شعر هم همین‌طور. با هر زنی که توسط بهترین نویسندگان جهان خلق شده می‌توانی آشنا شوی. هر کسی که همیشه در رؤیاهایت بوده. می‌توانی هر چه قدر که بخواهی با یک خوشگل درجه یک باشی. بعد هر وقت که دلت را زد داد می‌کشی و من در یک چشم به هم‌زدن برت می‌گردانم همین‌جا.»

– پرسکی، مطمئنی که مخت تکان نخورده؟

پرسکی گفت: «دارم راست شو بهت می‌گم، هیچ‌کاری نداره.»

کوگلماس مردد باقی مانده بود: «چی داری می‌گی! یعنی این قوطی آشغال دست‌ساز تو می‌تواند به من هم‌چین حالی بدهد؟»
– باید بیست چوب بالاش بدهی.

کوگلماس کیف پولش را در آورد و گفت: «تا نبینم باور نمی‌کنم.»

پرسکی پول را در جیب شلوارش گذاشت و به طرف کتاب‌خانه رفت: «حُب، کی را می‌خواهی ببینی؟ خواهر کری؟ هِستر پرین؟ اُفیلیا؟ شاید یکی از شخصیت‌های سال بلو، هی! تمپل دریک چه‌طوره؟ گرچه برای مردی به سن و سال تو زیاده. خیلی جون می‌خواد.»
– می‌خوام فرانسوی باشه. می‌خوام یک معشوقه فرانسوی داشته باشم.

– نانا؟

– نه نمی‌خواهم مجبور شوم به خاطرش پول بدهم.

– ناتاشای جنگ و صلح چه‌طوره؟

– گفتم فرانسوی. فهمیدم. اما بواری چه‌طوره؟ به نظرم حرف نداره.

– باشه کوگلماس. وقتی که نخواستی یک داد بزن.

پرسکی یک جلد کتاب جیبی رمان فلور را انداخت توی کمد. همان‌طور که پرسکی درهای کمد را می‌بست کوگلماس پرسید: «مطمئنی خطری ندارد؟»

– مطمئن! چی توی این دنیای مسخره مطمئنه؟

پرسکی سه ضربه به کمد زد و بعد در را باز کرد. کوگلماس رفته بود. در همان لحظه، کوگلماس در خانه شارل و اما بواری در «ایونویل» ظاهر شد. زن زیبایی پشت به او ایستاده بود و ملافه‌ای را تا می‌کرد. کوگلماس در حالی که به امای زیبا خیره شده بود با خود فکر کرد دیگر این را نمی‌توانم باور کنم! این خیلی عجیب است. من واقعاً این‌جا هستم. و این‌هم اوست!

اما با تعجب برگشت و گفت: «خدای من، مرا ترساندی. تو دیگه کی هستی؟»

او با همان لهجهٔ روان ترجمهٔ انگلیسی کتاب جیبی حرف می‌زد.
کوگلماس فکر کرد این زن واقعاً عقل را از سر می‌پراند. بعد با توجه به این که فهمید اما
او را مخاطب قرار داده گفت: «ببخشید. من سیدنی کوگلماس هستم. از سیتی کالج، استاد
علوم انسانی سی. سی. ان. وای، در حومهٔ شهر. وای خدا!»
اما بواری با لوندی لبخند زد و گفت: «چیزی میل دارید؟»
کوگلماس فکر کرد وای که چه قدر خوشگل است. چه قدر با همسر عجزه‌ام فرق دارد!
وسوسهٔ آنی شدیدی او را فرا گرفت تا بر این موجود رویایی آغوش بگشاید و به او بگوید
همان زنی است که تمام عمر در رؤیاهایش بوده است.
با صدای دورگه‌ای گفت: «بله، نه، بله باشه.»
اما با لحن شیطنت‌باری که خیلی پُر معنی بود گفت: «شارل امروز تمام روز منزل
نمی‌یاد.»

بعد از نوشیدن، آن‌ها رفتند تا در روستای زیبای فرانسوی کمی بگردند. اما در حالی
که دست کوگلماس را گرفته بود گفت: «من همیشه در آرزوی غریبهٔ اسرار آمیزی بودم که
روزی ظاهر شود و مرا از یک‌نواختی زندگی کسالت‌آور دهاتی نجات بدهد.»
از کلیسای کوچکی گذشتند. اما زیر لب گفت: «از لباست خیلی خوشم می‌یاد. این دور
و برها هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. خیلی... خیلی مدرنه.»
کوگلماس با لحن رمانتیکی گفت: «بهش گرم‌کن می‌کن. از حراجی خریدم.»
یک ساعتی زیر درختی لمیدند و در گوش هم پیچ کردند و با نگاه به یک‌دیگر
چیزهایی بسیار عمیق و بامعنی گفتند.

بعد کوگلماس بلند شد. تازه یادش آمده بود که باید دافنه را در بلومینگدیل ببیند. به
اما گفت: «باید برم. اما نگران نباش. دوباره برمی‌گردم.»
اما گفت: «امیدوارم.»

کوگلماس در اوج خوشی بود. هر دو به‌خانه برگشتند. او صورت اما را کف دستش
گرفت و سپس داد زد: «خیله خُب پرسکی. باید قبل از سه و نیم توبلومینگدیل باشم.»
صدای بامبی به وضوح شنیده شد و کوگلماس باز در بروکلین بود.
پرسکی فاتحانه گفت: «خُب؟ چی گفتیم؟»
– ببین پرسکی. الان به خاطر قرارم با زن سلیطه‌ام باید بروم به خیابان لگزی‌نگتن، اما
کی می‌تونم دوباره برم اون‌جا؟ فردا؟»

– با کمال میل. فقط یک بیست چوقی بیار و راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو.
– نه بابا، می‌خوام حتماً به روپرت مرداک خبر بدهم.
کوگلماس یک تاکسی صدا زد و با سرعت به شهر رفت. از خوش حالی قلبش در سینه
نمی‌گنجید. با خودش گفت: «من عاشق‌ام، یک راز فوق‌العاده دارم.» اما از چیزی که خبر

نداشت این بود که در آن لحظه دانش‌جویان در کلاس‌های درس متعدد در سراسر کشور از معلم‌های‌شان می‌پرسیدند: «این کاراکتر در صفحه 100 کیست؟ یک یهودی کچل دارد مادام بواری رامی بوسد؟»

یک معلم در «سوفالز» در داکوتای جنوبی آهی کشید و فکر کرد، خدایا امان از این بچه‌ها با ماری جوآنا و ال اسی دی‌شان. چه چیزهایی که به‌مخیله‌شان خطور نمی‌کند! دافنه با عصبانیت گفت: «کجا بودی؟ ساعت چهار و نیمه.»

کوگلماس گفت: «تو ترافیک گیر کردم.»

کوگلماس روز بعد به دیدن پرسکی رفت و در عرض چند دقیقه به نحو معجزه‌آسایی دوباره در ایونویل بود. اما نمی‌توانست خوش‌حالی خود را از دیدن او پنهان کند. ساعاتی را با هم گذراندند، خندیدند و درباره‌ی گذشته‌ی متفاوت‌شان صحبت کردند و کوگلماس با خودش نجوا کرد: «ای خدا. من و مادام بواری. من که از امتحان انگلیسی سال اول رد شدم!»

با گذشت ماه‌ها، کوگلماس بارها پرسکی را دید و رابطه‌ی نزدیک و پرشوری با اما بواری پیدا کرد. روزی کوگلماس به شعبده‌باز گفت: «مطمئن شو که همیشه قبل از صفحه 120 مرا تو کتاب بفرستی، باید همیشه قبل از این که با این رودلف آشنا بشه او را ببینم.»

پرسکی پرسید: «چرا؟ نمی‌توانی حریف رودلف شوی؟»

– حریف رودلف شوم؟ او از نجیب‌زاده‌های زمین‌دار است. این‌ها کاری جز لاس‌زدن با زن‌ها و اسب‌سواری ندارند. برای من رودلف مثل یکی از مدل‌های مردی است که در روزنامه «لباس زن» عکس‌شان را می‌اندازند که سرش را هم مثل هلموت برگر اصلاح کرده. اما برای اما خیلی چیز تحفه‌ای است.

– و شوهرش به هیچ چیز شک ندارد؟

– اون در عالم هیروت است. یک پزشک یار بی‌بو و خاصیت است که با یک رقص پر شر و شور دمخور شده. شارل ساعت ده می‌خوابد در حالی که اما تازه می‌خواهد کفش‌های رقصش را پا کند. خُب... بعداً می‌بینمت.

و بار دیگر کوگلماس وارد کمد شد و بلافاصله به ملک بواری در ایونویل رفت. به اما گفت: «چه طوری شیرین‌عسلم؟»

اما آهی کشید و گفت: «اوه، کوگلماس، چه چیزهایی را که نباید تحمل کنم. دیشب موقع شام حضرت والا وسط دسر خوابش برد. من داشتم با تمام وجود درباره‌ی رستوران ماکسیم و باله صحبت می‌کردم که یک‌باره دیدم صدای خرناس می‌آید.»

کوگلماس گفت: «اشکالی ندارد، عزیزم. حالا من این‌جا هستم.»

کوگلماس در حالی که عطر فرانسوی اما را می‌بوید با خود فکر کرد که من واقعاً استحقاق این‌را دارم. به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ام، به اندازه‌ی کافی به‌روان‌کاوها پول داده‌ام. آن قدر گشتم که از پا افتادم. این‌زن جوان و لوند است و من این‌جا چند صفحه بعد از لئون و

درست قبل از رودلف هستیم. اگر در فصل‌های درست ظاهر شوم، حتماً موفق خواهم شد.
مطمئناً اما به همان اندازه کوگلماس خوش حال بود. او برای هیجان جان می‌داد و داستان‌های کوگلماس از زندگی شبانه برادوی، ماشین‌های تندرو و هالیوود و هنرپیشه‌هایش، زیبای جوان فرانسوی را مسحور کرده بود.
آن شب اما همان طور که با کوگلماس قدم‌زنان از کلیسای آبه بورنیسیان می‌گذشتند، التماس کنان گفت: «بازم از ا. جی. سیمپسون برام بگو.»
– چی بگم؟ این مرد محشره. همه جور رکورد می‌گذاره. چه حرکاتی، هیشکی به پاش نمی‌رسه.

اما با حسرت گفت: «و جایزه‌های اُسکار؟ حاضرم همه چیزم را بدهم تا یکی از آن‌ها را بگیرم.»

– اول باید کاندیدا شوی.

– می‌دانم. خودت توضیح دادی. اما من مطمئنم که می‌توانم هنرپیشگی کنم. البته، باید یکی دو تا کلاس بروم. شاید با استراسبرگ، بعد اگر یک آژانس خوب پیدا کنم...
– باید ببینم، باید ببینم. با پرسکی صحبت می‌کنم.

آن شب، بعد از آن که کوگلماس صحیح و سالم به آپارتمان پرسکی برگشت، این فکر را که اما به دیدن او به نیویورک بیاید، مطرح کرد.

پرسکی گفت: «بگذار درباره‌اش فکر کنم. شاید بتوانم راهی پیدا کنم. چیزهای عجیب‌تر از این هم اتفاق افتاده‌اند.» البته نتوانست هیچ‌یک از آن موارد را به یاد بیاورد.
آن شب وقتی که کوگلماس دیر به خانه برگشت دافنه بر او غرید: «هیچ معلوم هست کجا همه‌ش می‌گردی؟ نکنه جایی نم‌کرده‌ای داری؟»

کوگلماس با خستگی گفت: «آره، درست حدس زدی، منم از اون جور مردها هستم. با لئونارد پاکن بودم بابا. داشتیم درباره کشاورزی سوسیالیستی در لهستان صحبت می‌کردیم. او دیوانه این موضوع است.»

دافنه گفت: «باشه ولی تازگی‌ها عجیب و غریب شده‌ای. خیلی از من دوری می‌کنی. لطفاً تولد پدرم را فراموش نکن. روز شنبه.»

کوگلماس در حالی که به طرف حمام می‌رفت گفت: «اوه، حتماً. حتماً.»

– همه فامیل من می‌آیند. دوقلوها را می‌توانیم ببینیم و پسر خاله هامیش. تو باید با پسر خاله هامیش مؤدب‌تر باشی. او از تو خوشش می‌آید.

کوگلماس در حالی که در حمام را می‌بست و صدای زنش خفه می‌شد گفت: «صحیح، دوقلوها!» به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید. به خودش گفت تا چند ساعت دیگر دوباره در ایونویل خواهد بود، پیش محبوبش. و این بار، اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما را با خود می‌آورد.

بعد از ظهر روز بعد، ساعت سه و ربع، پرسکی دوباره مشغول جادوگری بود. کوگلماس خندان و مشتاق در مقابلِ اما ظاهر شد. دوتایی چند ساعتی در ایونویل با بینه بودند و بعد دوباره سوار کالسکهٔ بواری شدند. به پیروی از دستورات پرسکی، چشم‌های‌شان را بستند و تا ده شمردند. وقتی چشم‌های‌شان را باز کردند، کالسکه تازه داشت کنار درِ پهلویی هتل پلازما ایستاد. کوگلماس همان روز با خوش بینی یک سوئیت در آن جا رزرو کرده بود. اما در حالی که با خوش حالی دور اتاق خواب می‌چرخید و از پنجره شهر را تماشا می‌کرد گفت: «عاشقشم! درست همان طور است که در رؤیاهایم می‌دیدم. آن جا اف. ای. اُ شوارتز است و آن هم سنترال پارک، شری کدام یکی است؟ آها - آن جا - فهمیدم، خیلی محشر است.»

روی تخت خواب جعبه‌های هالستون و سن لورن بودند. اما یک بسته را باز کرد و یک دست شلوار مخمل سیاه را در برابر هیکل بی‌نقصش گرفت. کوگلماس گفت: «گت و شلوار مال رالف لورن است. وقتی آن را ببوشی خیلی خوشگل می‌شوی. بیا شکرپنیر...»

اما در حالی که جلو آینه ایستاده بود فریاد کشید: «هیچ وقت این قدر خوش حال نبوده‌ام. بیا بریم بیرون. می‌خواهم «گروه گر» و گانگنهایم و این یاروجک نیکلسون را که آن قدر حرفش را می‌زنی ببینم. هیچ کدام از فیلم‌هایش را نشان می‌دهند؟» در دانشگاه استانفورد پروفیسور گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم. اول یک کاراکتر عجیب به اسم کوگلماس، و حالا اما از کتاب رفته است. خوب، فکرمی‌کنم چیزی که واقعاً یک اثر کلاسیک را مشخص می‌کند آن است که شما می‌توانید آن را هزار بار بخوانید و هر بار چیز تازه‌ای در آن پیدا کنید.»

عشاق تعطیلات آخر هفتهٔ خوشی را گذراندند. کوگلماس به دافنه گفته بود که برای یک سمپوزیوم به بوستن می‌رود و دوشنبه بر خواهد گشت. او و اما، در حالی که قدر هر لحظه را می‌دانستند سینما رفتند، در چاینا تاون شام خوردند. دو ساعت به دیسکو رفتند و موقع خواب یک فیلم سینمایی تماشا کردند. روز یکشنبه تا ظهر خوابیدند، از سوهو دیدن کردند و در رستورانِ الِن، آدم‌های مشهور را تماشا کردند. یکشنبه شب در سوئیت‌شان با شامپاین‌خواری خوردند و تا صبح حرف زدند. آن روز صبح موقعی که با تاکسی به آپارتمان پرسکی می‌رفتند کوگلماس فکر کرد خیلی شلوغ پلوغ بود ولی ارزشش را داشت. نمی‌توانم او را خیلی این جا بیاورم، اما گه‌گاه تنوع جالبی در مقایسه با ایونویل خواهد بود.

در آپارتمان پرسکی، اما وارد کمد شد، جعبه‌های لباس‌های تازه‌اش را دور و برش مرتب گذاشت و با چشمکی گفت: «دفعهٔ دیگه خونهٔ من.» پرسکی سه ضربه به کمد زد. اتفاقی نیفتاد. سرش را خاراند. دوباره ضربه زد اما باز هیچ جادویی اتفاق نیفتاد. زیر لب گفت: «ام! یه اشکالی پیش آمده.»

کوگلماس فریاد کشید: «پرسکی، داری شوخی می کنی! چه طور ممکنه کار نکنه!»
– آروم باش، آروم باش. اما! هنوز توی جعبه هستی؟
– بله.

پرسکی دوباره ضربه زد، این بار محکم تر.

– من هنوز این جام، پرسکی.

– می دونم عزیزم. محکم بشین.

کوگلماس در گوشه گفت: «پرسکی، باید او را برگردانیم. من زن دارم، سه ساعت دیگر کلاس دارم. توی این اوضاع به جز یک رابطه محتاطانه برای چیز دیگری آمادگی ندارم.»
پرسکی زیر لب گفت: «نمی فهمم. روی این تردستی خیلی می شد حساب کرد.»
اما هیچ کاری نتوانست بکند. به کوگلماس گفت: «یک کمی وقت می بره. باید اوراقش بکنم. بعداً بهت زنگ می زنم.»

کوگلماس اما در یک تاکسی چپاند و او را به پلازا برگرداند. به زحمت سر وقت به کلاسش رسید. تمام روز پای تلفن بود و از یک طرف به پرسکی واز طرف دیگر به اما زنگ می زد. شعبده باز به او گفت که ممکن است چندروزی طول بکشد تا او علت مشکل را پیدا کند.

آن شب دافنه از کوگلماس پرسید: «سمپوزیوم چه طور بود؟»

کوگلماس در حالی که سیگار را از طرف فیلتردارش روشن می کرد گفت: «عالی،

عالی.»

– چی شده مثل سگ عصبانی هستی!

«من؟ هاها، خنده داره. من مثل یک شب تابستانی آرام هستم. فقط می روم قدم بزنم.»
آهسته از در بیرون رفت، یک تاکسی صدا زد و با سرعت به پلازارفت.

اما گفت: «این طوری اصلاً خوب نیست. چارلز دلش برام تنگ می شه.»

کوگلماس گفت: «تحمل داشته باش شکرپنیر.» کوگلماس رنگش پریده بود و عرق کرده بود. خداحافظی تندی با اما کرد و به طرف آسانسور دوید، از یک باجه تلفن در راهروی پلازا سر پرسکی فریاد کشید و درست قبل از نیمه شب توانست خود را به خانه برساند.
به دافنه گفت: «این طور که پابکن می گوید از سال 1971 تا به حال قیمت هادر کراکو این قدر ثابت نبوده اند.» و در حالی که وارد رخت خواب می شد باخستگی لبخند زد.

تمام هفته به همان وضع گذشت. جمعه شب، کوگلماس به دافنه گفت که باید خودش را به سمپوزیوم دیگر برساند، این بار در سیراکوز. با عجله به پلازا برگشت، اما تعطیلات آخر هفته دوم اصلاً مثل اولی نبود. اما به کوگلماس گفت: «یا من را به رمان برگردون یا باهام ازواج کن! در ضمن من می خوام کاری پیدا کنم یا کلاس برم، چون تمام روز زل زدن به تلویزیون قابل تحمل نیست.»

کوگلماس گفت: «باشه، پولش را هم لازم داریم. تو در هتل دو برابر هیکلت از سرویس پذیرایی اتاق استفاده می کنی.»

اما گفت: «من دیروز یک تهیه کننده سابق برادوی را در سنترال پارک دیدم. اون گفت که ممکنه من برای پروژه‌ای که در دست تهیه داره مناسب باشم.»
کوگلماس پرسید: «این دلک کیه؟»

– هیچم دلک نیست. آدم حساس و مهربان و نازیه. اسمش جف، یک چیزی است و کاندیدای جایزه تونی است.

کمی بعد، همان بعد از ظهر، کوگلماس مست در آپارتمان پرسکی پیدایش شد.
پرسکی به او گفت: «آروم باش. سخته می کنی ها.»

– آروم باش، یارو رو ببین می گه آروم باش. من یک کاراکتر تخیلی را در اتاق هتل قایم کرده‌ام و فکر می کنم زنم یک کار آگاه مخفی به دنبال فرستاده.
«خیله خُب، خيله خُب، می دونیم که مشکل داریم.» پرسکی زیر کمدخزید و با یک آچار بزرگ شروع به کوبیدن کرد.

کوگلماس ادامه داد: «مثل یک جانور وحشی شده‌ام. دور شهر می گردم و من و اما هم حوصله‌مان از دست هم سررفته. بگذریم از صورت حساب هتل که داره مثل بودجه وزارت دفاع می شه.»

پرسکی گفت: «خُب من چی کار کنم؟ دنیای شعبده همین است. همه‌اش ظرافت است.»

– ظرافت، جون عمه‌ام. مرتب دارم خاویار و شراب دم پرنیون تو حلق این خرگوش کوچولو می ریزم. به اضافه پول لباسش، به اضافه خرج ثبت نامش در خانه تآتر محل و حالا دیگه عکس‌های حرفه‌ای هم لازم داره. تازه پرسکی، پروفیسور فیویش کاپکیند که ادبیات تطبیقی درس می دهد و همیشه به من حسادت می کرده، مرا به عنوان شخصیتی که گه‌گاه در کتاب فلور ظاهر می شود، شناسایی کرده و تهدید کرده که می رود پیش دافنه. به چشم خودم می بینم که چه طور خانه خراب می شوم. نفقه، زندان، برای روابط نامشروع بامادام بواری، زنم مرا به گدایی می اندازد.

– چی می خوای بهت بگم؟ دارم روز و شب روش کار می کنم. برای مشکلات شخصی ات کاری از من ساخته نیست. من شعبده‌بازم. روان کاو که نیستم.

وقتی که یکشنبه بعد از ظهر رسید، اما خودش را در حمام حبس کرده بود و حاضر نبود به التماس‌های کوگلماس جواب بدهد. کوگلماس از پنجره به وولمن رینک خیره شد و به فکر خودکشی افتاد. فکر کرد حیف شد که این جارتفاع زیادی ندارد، وگرنه همین الان تمامش می کردم. شاید بشود بروم اروپا و زندگی ام را از اول شروع کنم، شاید می توانستم مثل آن دخترهای جوان روزنامه هرالد تریبیون بین‌المللی بفروشم.

تلفن زنگ زد. کوگلماس بی‌اراده گوشی را بلند کرد و به طرف گوشش برد.
پرسکی گفت: «بیارش این جا. فکر کنم ایرادش درست شده.»
قلب کوگلماس از جا کنده شد و گفت: «جدی می‌گی؟ درستش کردی؟»
– یک اشکالی در انتقالش داشت. هر چی خواستی حدس بزن.
– پرسکی، تو نابغه‌ای. یک دقیقه دیگه اون جاییم. یک دقیقه هم کمتر.
باز عشاق با عجله به آپارتمان شعبده‌باز رفتند و دوباره اما بورای باجعه‌هایش به
داخل کمد رفت. این دفعه با هم خداحافظی هم نکردند. پرسکی درها را بست، نفس عمیقی
کشید و سه‌بار به جعبه زد. صدای بامب‌اطمینان‌بخش آمد و وقتی پرسکی داخل کمد را نگاه
کرد دید خالی است. مادام بواری به رمانش برگشته بود. کوگلماس نفس راحت و عمیقی کشید
و دست شعبده‌باز را محکم فشرد و گفت: «تمام شد. دیگر درس عبرت گرفتم. دیگر خیانت
نخواهم کرد، قسم می‌خورم.»
دوباره دست پرسکی را فشرد و به خاطر سپرد که یک کراوات به عنوان هدیه برای او
بفرستد.

سه هفته بعد، در پایان یک بعداز ظهر زیبای بهاری، پرسکی به زنگ در جواب داد.
کوگلماس با حالت مظلومانه‌ای پشت در بود.
شعبده‌باز گفت: «خوب کوگلماس، این دفعه کجا؟»
کوگلماس گفت: «فقط همین یک دفعه. هوا خیلی خوبه و من هم که جوان تر نمی‌شوم.
گوش کن. اعتراض پورتنوی را خوانده‌ای؟ مانکی یادت هست؟»
– الان نرخ بیست و پنج دلار است، چون خرج زندگی بالا رفته، اما به خاطر همه
دردسرهایی که برایت درست کردم اول کار یک‌بار برایت مجانی حساب می‌کنم.
کوگلماس گفت: «آدم خوبی هستی.» و در حالی که چند تار موی باقی‌مانده‌اش را شانه
می‌کرد وارد کمد شد و گفت: «این درست کار می‌کنه؟»
– امیدوارم. اما بعد از آن دردسرها زیاد امتحانش نکرده‌ام.
کوگلماس از داخل جعبه گفت: «امان از عشق و عاشقی. به خاطر این خوشگل‌ها چه
بلاهایی که سر خودمان نمی‌آوریم.»

پرسکی یک جلد از «اعتراض پورتنوی» را در کمد انداخت و سه ضربه به آن زد. این بار
به جای صدای بامب همیشگی یک انفجار ضعیف و به دنبال آن یک سری صداهای ترق و
توروق و رگ‌باری از جرقه ایجاد شد. پرسکی به عقب پرید و دچار حمله قلبی شد و افتاد و
مرد. کمد آتش گرفت و در نهایت تمام خانه سوخت.
کوگلماس که از این فاجعه بی‌خبر بود مشکلات خودش را داشت. او از «اعتراض
پورتنوی» و هیچ رمان دیگری سر درنیاورده بود. او به درون یک کتاب درسی قدیمی پرتاب
شده بود؛ اسپانیایی تقویتی، و داشت از ترس جانش روی صخره‌ها می‌دوید در حالی که کلمه

Tener (داشتن)، یک فعلِ گنده‌پشمالوی بی‌قاعده – به سرعت با پاهای دراز و لاغرش دنبال او می‌دوید.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir